

مفتون

شادی جمالیان

«آنالیا»

## تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	:جمالیان، شادی
عنوان و نام پدیدآور	:مفتون، شادی جمالیان.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978-964-193-762-3
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۰
رده‌بندی دیویی	: ۸۶۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

### مفتون

#### شادی جمالیان

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-762-3

## بسم الله الرحمن الرحيم

تقدیم به مامان و بابا،

کسانی که یادم دادند قلم حرمت دارد، یادم دادند بنویسم.

به پاس تمام بودن‌هایشان، حمایت کردنشان...

«بی قرار توأم و در دل تنگم گله‌هاست  
آه، بی تاب شدن عادت کم‌حوصله‌هاست  
هم‌چو عکس رخ مهتاب که افتاده در آب  
در دلم هستی و بین من و تو فاصله‌هاست  
آسمان با قفس تنگ چه فرقی دارد  
بال وقتی قفس پر زدن چلچله‌هاست  
بی تو هر لحظه مرا بیم فروریختن است  
مثل شهری که به‌روی گسل زلزله‌هاست  
باز می‌پرسمت از مسئله‌ی دوری و عشق  
و سکوت تو جواب همه‌ی مسئله‌هاست!»<sup>(۱)</sup>

## تهران - مهرماه سال ۱۳۵۶

مینی بوس ماگیروس<sup>(۱)</sup>، سر یکی از کوچه‌های خیابان تهران‌نو ایستاد. راننده بدون این‌که سرش را بچرخاند، با لحنی که سرشار از خستگی بود گفت:

- شیرین کشمیری، رسیدیم.

شیرین از روی آخرین صندلی بلند شد، تابی به سر و گردنش داد و به دوستش گفت:

- ژولی، فردا می‌بینمت.

ژولی دختر جوانی با موهای فر بود. عینک فریم‌گردی را که روی صورت داشت، با انگشت سبابه بالا داد و گفت:

- باشه. عصر به خیر.

شیرین دامنش را قدری پایین کشید و درحالی‌که با طمأنینه به سمت در خروجی می‌رفت، با راننده سرویس خداحافظی کرد. به محض پیاده شدنش، مینی بوس راه افتاد. دستمال‌گردنش را کمی شل کرد و با شانه‌هایی که نشان از راسخ بودنش داشتند، به سمت خانه رفت. با دیدن یکی از همسایه‌ها رو ترش کرد، اما دلش نمی‌خواست به محض رسیدن به خانه، توبیخ شود. به ناچار زیر لب سلامی گفت و بدون این‌که منتظر علیک بماند، کلید را داخل قفل چرخاند. با رسیدن به حیاط خانه‌ی پدری، نفسش را بیرون داد. مادرش، مهتاب بانو، کنار حوض نشسته بود و سیب می‌شست. مهتاب سر بلند کرد و با دیدن شیرین گفت:

---

۱- مینی بوس و اتوبوس‌های آبی‌رنگی که زمان شاه به‌عنوان وسیله‌ی حمل‌ونقل عمومی استفاده می‌شد.

- سلام. بکش پایین این یه لایحه پارچه رو، آبرو تو در و همسایه نداشتی  
برام!

شیرین بی توجه به مادرش به سمت پله‌های مقابل رفت، پله‌هایی که منتهی  
به خانه می شد، و گفت:

- مادر من، لباس فرم مدرسه ست، نمی تونم بگم برای دلخوشی شما بلندش  
کنن.

مهتاج سبد سیب را بغل زد، کمر راست کرد و گفت:

- من هرچی بگم، به گوش تو نمی ره. بذار آقات بیادا!

لبخند زد. برایش فرقی نداشت مادرش چه بگوید. کارش را بلد بود. به قول  
مادرش، همین که حاج آقا توفیق کشمیری به خانه برمی گشت، می شد دختری  
باب دل پدرش. به روش‌های خودش محبت پدر را به جان می خرید و عجیب  
حاج توفیق ناز شیرین را می کشید.

وارد اتاقش شد، روی زمین نشست و نفسش را بیرون داد. باید برای پس فردا  
انشا می نوشت و می بایست این کار را با هزار و پانصد لغت انجام می داد. انشا  
نوشتن را دوست نداشت. دلش می خواست همه کار را کنار بگذارد و فقط  
بخواند. فقط خواندن او را به دنیایی می برد که دوست داشت، دنیایی که فقط او  
بود و ترانه‌های دوست داشتنی اش. مهتاج به سختی سبد سیب را به داخل کشاند،  
به آشپزخانه رفت و با صدای بلند گفت:

- شیرین، بیا، ناهار نخوردی که!

با شنیدن صدای مادرش، خود را تکانی داد و درحالی که مشغول عوض  
کردن لباسش بود گفت:

- الان می آم.

## شادی جمالیان ♡ ۷

و زیر لب مشغول غرولند شد. مهتاب با شنیدن صدای دخترش، زیر خورش را روشن کرد. او را می شناخت و می دانست غذایش گرم نباشد، ترش می کند و آن وقت با یک من عسل هم نمی شد خوردش. سالادشیرازی را داخل کاسه‌ی چینی گل سرخی ریخت و سفره را به داخل برد، پهن کرد و با صدایی بلند گفت:

- شیرین، بیا. باز غذا از دهن می افته، بونه می گیری.

شیرین درحالی که موهایش را شانه می کشید، از اتاقش بیرون زد، نگاهی به سفره کرد و گفت:

- او مدم.

مهتاب به آشپزخانه رفت، سینی را برداشت و بشقاب پلو و خورش را داخلش گذاشت. می دانست دخترش جز سالاد، همراه غذا چیزی نمی خورد، بنابراین از سبزی خوردن چشم پوشی کرد و با سینی به داخل برگشت. شیرین به محض نشستن، سفره را جلو کشید و سینی را از دست مهتاب گرفت. نگاهی به ظرف پلو انداخت و با دلخوری گفت:

- بازم زیاد ریختی!

مهتاب به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

- زیاد جا نکرده‌م.

دختر جوان پشت چشمی نازک کرد، بشقاب پلو را برداشت و گفت:

- جا نکردی چیه؟ می گم زیاد کشیدی برام. مگه قراره بترکم؟

مهتاب نگاهی به او انداخت. حوصله‌ی یکی به دو کردن نداشت و فقط سری تکان داد. دختر بیشتر پلوها را درون قابلمه ریخت و به اتاق برگشت. مهتاب درحالی که سیب‌های شسته شده را برای روزه‌ی فردا دستمال می کشید گفت:

- شیرین، من این سیب‌ها رو می برم خونه‌ی صدیقه، نمی آیی کمک کنی؟

فردا روضه دارن.

شیرین کمی خورش روی پلویش ریخت و با بی خیالی گفت:

- نه. بیام، باز صدیقه خانم می‌خواد زیر گوشم از پسرش بگه. نمی‌آم. امروز

و فردا باید درس بخونم.

محتاج سر تکان داد و حرفی نزد. سیب‌ها را خشک کرد و درحالی که به کمر درد بعد از بردن این همه بار فکر می‌کرد، از ذهنش گذشت چرا هیچ وقت دخترش کمکش نمی‌کند؟ معتقد بود حاج توفیق زیادی لی لی به لالایش می‌گذارد. خدا شیرین را بعد از هفت سال اجاق‌کوری به او داده بود. دخترش آمد و حاج توفیق اسمش را شیرین گذاشت تا شیرینی زندگی‌اش باشد، اما شیرین به هیچ صراطی مستقیم نمی‌شد. همیشه ساز خودش را می‌زد و دختر بی‌پروایی بود. وقتی در سال چهارم دبستان، در آزمون ریاضی و هوش قبول شد، حاج توفیق ذوق کرد. خیلی زود مدیر مدرسه او را خواست و حرف از مدرسه‌ای زد که به قول مهتاج، مال از مابهران بود، مدرسه‌ی آلمانی‌ها<sup>(۱)</sup>، مدرسه‌ای سه‌زبانه که در خیابان یخچال بود. مدیر مدرسه برای حاج توفیق توضیح داد شیرین را برای نمرات خوبش بورسیه کرده‌اند. هرچند اگر هم بورسیه نمی‌شد، حاج توفیق حتی اگر فرش زیر پایش را می‌فروخت، از درس و تحصیل دردانه‌اش کم

---

۱- پس از گذر از دوران محمدشاه، در عهد ناصرالدین‌شاه و بر اثر ایجاد مراوده و ارتباط سیاسی میان ایران و آلمان، یک مدرسه‌ی آلمانی در تهران، به سال ۱۳۲۶ هجری قمری تاسیس گردید. این مدرسه زیر نظر معلمی آلمانی به نام اتوشولتس و یک معمار ایرانی به نام میرزا عبدالله‌خان قرار گرفت و چند نفر معلم آلمانی در آنجا مشغول تعلیم شاگردان ایرانی گردیدند. به قرار معلوم، سالانه هرکدام، سه هزار تومان از دولت آلمان و دوازده هزار تومان از دولت ایران حقوق دریافت می‌نمودند.



نمی‌گذاشت. با این‌که مه‌تاج به شدت مخالف بود، اما ذوق پیشرفت تک‌دخترشان باعث شد حاج توفیق کوتاه بیاید. مدرسه با معیارهایشان زمین تا آسمان فرق داشت. محیط باز و روابط آزادانه‌ای که مه‌تاج در حیاط مدرسه دیده بود، و رای تحملش بود، اما مرغ حاج توفیق یک پا داشت، بهترین را برای شیرینش می‌خواست و راضی شد دخترش در مدرسه‌ی اجنبی‌ها درس بخواند. دخترک زیر بیرق اجنبی‌ها شکل گرفت و چیزی شد که دلش می‌خواست، دختری که فرسنگ‌ها از خواسته‌های مادرش فاصله داشت و هیچ وقت آبشان در یک جوی نمی‌رفت. مه‌تاج دلش می‌خواست تنها فرزندش شبیه خودش باشد، به جلسات قرآن برود و اهل دعا و نماز باشد، اما دنیای شیرین متفاوت بود. بارها دیده بود ترانه‌هایی را زمزمه می‌کند که از دید او گناه محسوب می‌شدند، اما گوش شیرین به این حرف‌ها بدهکار نبود. چادرش را به سر کشید و به سختی زنبیل پر از سیب را بلند کرد. دردی در کمرش پیچید، اما خم به ابرو نیاورد. سالانه سالانه به سمت پله‌ها رفت و گفت:

- من می‌رم، زود برمی‌گردم.

دخترکه مشغول جمع کردن سفره بود گفت:

- باشه. من می‌خوام درس بخونم. خواستی بمونی، بمون.

می‌خواست مادرش برود و خوب می‌دانست درس بهانه است. همین‌که مه‌تاج پایش را از خانه بیرون می‌گذاشت، شیرین کاست را در ضبیطی که با پول توجیبی‌هایش خریده بود می‌گذاشت و با خواننده هم‌صدایی می‌کرد. خواندن برایش همه چیز بود. کاری به روضه رفتن‌های مادر و جلسات قرآن هفتگی پدرش که شب‌های جمعه برگزار می‌شد نداشت، فقط می‌خواست خواننده شود، مثل گوگوش یا هایده باشد و بخواند. رؤیایش فقط خواندن بود. به شدت

عاشق روزهای سه‌شنبه بود که با گروس کلاس آواز داشت. تمام تلاشش را می‌کرد نمراتش در سطح بالایی بماند تا لذت درس خواندن در مدرسه‌ای که دوستش داشت را از دست ندهد، مدرسه‌ای که کلاس آواز داشت و خانم گروس با جان و دل به او درس آواز می‌داد. روابط باز مدرسه را هم دوست داشت. این‌که به خاطر اندام موزون و رفتارش مورد توجه بقیه بود را می‌پسندید. وقتی جرالد با او حرف می‌زد و بقیه‌ی دخترها آه می‌کشیدند را دوست داشت. دلش می‌خواست مرکز توجه باشد. به نظرش مادرش بیش از حد کوتاه‌فکر بود، اما جرئت نداشت روی حرف پدرش حرف بزند. اگر کاری برخلاف میل آقا جاننش می‌کرد، تمام این آزادی‌ها را یک‌جا از دست می‌داد.

با پخش شدن صدای داریوش، لبخندی زد و درحالی‌که سعی می‌کرد صدایش همانند داریوش بم شود، شروع به خواندن کرد. از ترس این‌که مبادا مادرش سر برسد، صدای ترانه را کم کرده بود و فقط صدای خودش خانه را دربر گرفته بود. تُن صدایش را بالا برد و قسمت اوج آهنگ را با وسواس خاصی خواند. به حدی در ترانه غرق شده بود که صدای در را نشنید و وقتی به خودش آمد که مهتاج با چشم‌هایی به خون‌نشسته بالای سرش ایستاده بود.

- خوشم باشه! پام و می‌ذارم بیرون، صدات و ول می‌دی؟ شدی مثل زن‌های کاباره که این‌طور می‌کنی؟

نگاه وحشت‌زده‌اش روی مادر ماند. دلش پیچ زد و دست‌هایش یخ کرد. همین‌که سر مهتاج چرخید، شتابزده ضبط کوچکش را زیر کمد انداخت و گفت:

- مادر، درس آواز مه، چی کار کنم؟

- درس آواز، هان؟ بی‌حیا شدی. خیره‌سر شدی. فکر کردی من و آقات

مُردیم که بری واسه نامحرم صدات و ول بدی؟!!

شیرین درحالی که کمی ترسیده بود گفت:

- مادر!

محتاج حسابی عصبانی بود و از چشم‌هایش آتش خشم زبانه می‌کشید.

دست به کمر زد و با حرص گفت:

- مادر و درد! ای خدا، من و بکش! من و بکش و داغم و به دل این خیره‌سر

بذار! اداهش کم بود، صداشم داده تو گلوش!

شیرین با لکنت گفت:

- تو رو خدا!

محتاج که عصبانی تر شده بود گفت:

- خدا می‌شناسی؟ خدا پیغمبر سرت می‌شد، این کارا رو نمی‌کردی! آگه

منم، که می‌دونم چطوری حساب این کارات و بذارم کف دست آقات! امشب که

اومد، تکلیفت و روشن می‌کنم! پشت گوشت و دیدی، اون خراب‌شده رو

می‌بینی!

همین که مهتاج پا از اتاق بیرون گذاشت، اشک‌های شیرین جاری شد.

گوشه‌ی اتاق نشست و زانوهایش را بغل کرد. سر روی زانوها گذاشت و زیر لب

نالید:

- آخه چرا درکم نمی‌کنن؟ چرا نمی‌فهمن من چی دوست دارم؟ گناه من چیه

که بچه‌ی اینام؟ چرا مثل مامان بابای مرجان، روشنفکر نیستن؟

\*\*\*

شب از راه رسید، شبی که برای شیرین معنای خوبی نداشت. هوا هنوز خیلی

سرد نشده بود. حاج توفیق از راه رسید و طبق عادت، روی تخت درون حیاط

نشست. مهتاج سینی چای به دست گرفت و درحالی که در ذهن حرف‌هایش را

مزه مزه می‌کرد، از آشپزخانه بیرون زد. دخترک با چشم‌های نگران مادرش را نظاره کرد و درحالی‌که می‌ترسید خشم مادرش را بیشتر کند گفت:

- مادر، تو رو خدا!

مهتاج خانم پشت چشم نازک کرد. همین‌که می‌دید از شدت ترس زبانش بند آمده، برایش کافی بود. می‌دانست اگر برای حاج توفیق روضه هم بخواند، بی‌خیال درس و مدرسه‌ی دردانه‌اش نمی‌شود، فقط می‌خواست حساب کار دست شیرین بیاید. به‌آهستگی از پله‌ها پایین رفت. شیرین پاورچین پاورچین خود را به آشپزخانه رساند. در تاریکی لب پنجره نشست و گوش تیز کرد تا حرف‌های مادرش را بشنود. مهتاج خانم سینی را روی تخت گذاشت، نگاهی به پرده‌ی آشپزخانه انداخت و فهمید پرده تکان خورده‌است. لبخند کوتاهی زد و کنار همسرش نشست. حاج توفیق که پاهایش از لبه‌ی تخت آویزان بود، خود را عقب کشید و رو به همسرش گفت:

- چرا نگات پی آشپزخونه‌ست؟

مهتاج خانم لبخندی زد، روسری گلدارش را کمی جلو کشید و گفت:

- فکری شدم یه وقت زیر اجاق روشن نمونه باشه.

حاج توفیق سینی را بین خودش و همسرش گذاشت.

- به شیرین بگو نگاه کنه.

مهتاج با لحنی که مخصوص خودش بود گفت:

- شما هم دخیل به چه امامزاده‌ای بستنی! شیرین؟ اون حتی نمی‌دونه شیر

اجاق کدوم‌وری بسته می‌شه.

هر دو خندیدند و مهتاج زیرچشمی به پرده‌ی لرزان آشپزخانه نگاه کرد.

حاج توفیق استکان کمرباریک مخصوصش را برداشت و گفت: